

شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

هاملت



گروه بازیگران



هاملت
پسر شاه سابق
برادرزاده‌ی کلودیوس



روح پدر هاملت



هوراشیو
دوست هاملت



کلودیوس
شاهِ دانمارک



گِرترود
ملکه‌ی دانمارک
مادر هاملت



لائِرتِز
پسر پولونیوس



اُفیلیا
دختر پولونیوس



پولونیوس
لُرد چمبرلین







گروهی از بازیگران

صحنه
دانمارک در قرن سیزدهم

قتلی پلید، مثل هر قتلی، ولی این قتل
بسیارناجوانمردانه و عجیب وغیرمعمول است.
روح پدر هاملت

هاملت



دانه‌های برف با زوزه‌های باد دور برج و بارو تاب می‌خوردند. یقه‌ی ردایم را در برابر باد سرد بالا آوردم و به جایی که نگهبانان می‌گفتند روح پدرم را دیده‌اند چشم دوختم.



قدیمی‌ترین دوستم *هوراشیو* کنارم بود. *هوراشیو* بود که خبر آورد پدرم، شاه، مرده است. وقتی پدرم در باغ خوابیده بود ماری او را گزید. و *هوراشیو* همان کسی بود که در مراسم دفن پدرم کنارم بود. آن روز چیزی در وجود من هم مرد و در مقبره‌ی سلطنتی با پدرم دفن شد.

حزن من به قدری بزرگ بود که لذت و شادی همه چیز را گرفت.

از حیاط پایین صدای خنده‌ی مستانه‌ای به گوش رسید. *هوراشیو* گفت: «هنوز کسی ازدواج مادر و عمویت را جشن گرفته.»



او خیال می‌کرد شوخی می‌کند، ولی افکار سیاه زیادی را در ذهن من بیدار کرد.

گفتم: «مادرم چطور توانست بعد از مراسم دفن پدرم به این زودی ازدواج کند؟ چطور توانست این قدر زود پدرم را به فراموشی بسپارد؟»

هوراشیو گفت: «سرورم! هاملت! شما باید خوشحال باشید. او در ورطه‌ی حزن، شادی تازه‌ای یافته و تا زمانی که شما به سن معینی برسید، عمویتان، *کلودیوس*، به شکل عاقلانه‌ای بر دانمارک حکومت می‌کند»



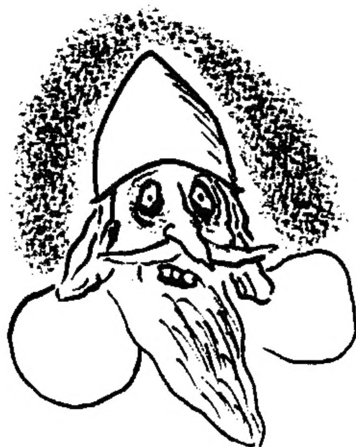
من خنده‌ی تلخی کردم. در چهره‌ی **کلودیوس** نه عقل، بلکه بدجنسی دیده بودم. می‌خواستم این را بگویم، که برجک بالای سرمان نیمه شب را اعلام می‌کرد.

با آخرین صدای زنگی که شنیده شد، تاریکی و برف در حال باریدن، به شکل روح پدرم در آمدند. شبح به من اشاره کرد نزدیک او بروم.



هوراشیو نفس‌زنان هشدار داد، ولی من اعتنا نکردم. میان دانه‌های برف دویدم. قلبم به قدری تند می‌زد که گمان کردم در حال متلاشی شدن است.

روح، زره پوشیده بود. حلقه‌ای طلایی روی آهن سیاه کلاهخود او می‌درخشید.



چهره‌ی او مثل پدرم بود، ولی از اندوه گرفته بود. چشمانش مثل شعله‌های آبی رنگ و بی‌روح می‌سوخت. صدای پدرم همانند ناله‌ای مأیوس استخوان پشت مرا لرزاند.



روح گفت: «**هاملت**! پسرم! تا انتقام قتل مرا نگیری، روح من آرام نمی‌گیرد.»

من فریاد زدم: «قتل؟»

او گفت: «ماری که موقع خواب در باغ مرا نیش زد، برادرم **کلودیوس** بود. خواب بودم که او نزدیک من خزید و زهر را در گوشم ریخت. **کلودیوس**، زندگی، سلطنت و حالا همسرم را از من گرفت. **هاملت**! انتقام مرا بگیر!»

قبل از آن‌که بتوانم چیزی بگویم، روح میان تاریکی و برف ناپدید شد و بازتاب صدایش مثل زوزه‌های باد شد. سرم گیج می‌رفت. آیا واقعاً با روح پدرم حرف زده بودم یا با روحی پلید، که او را برای فریب‌دادن من و انجام دادن کاری خطا فرستاده بودند؟ ظنین شده بودم که شاید **کلودیوس** به نحوی با مرگ پدرم ارتباط داشته است.

اما مگر می‌توانستم به شبحی بیرون آمده از قبر اعتماد کنم؟ چطور می‌توانستم مطمئن شوم که حقیقت را گفته است؟ من، ولیعهد دانمارک، که هنوز به سن بیست سالگی نرسیده بودم، چطور می‌توانستم انتقام مرگ شاه را بگیرم؟





برگشتم و با **هوراشیو** روبرو شدم. چهره‌ی او زرد شده بود و از ترس می‌لرزید. **هوراشیو** گفت: «دیدن چنین منظره‌هایی کافی است تا آدمی را دیوانه کند.»

سپس به شدت خندیدم؛ چون **هوراشیو** جواب عاقلانه‌ای داده بود.

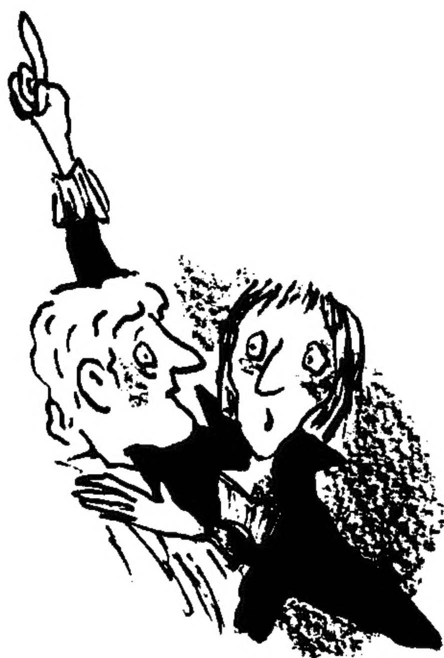
چه کسی بیش از یک شاهزاده‌ی دیوانه دستش باز بود؟ اگر وانمود می‌کردم که دیوانه‌ام، می‌توانستم هر چه مایل بودم بگویم و بدون برانگیختن بدگمانی **کلودیوس** حقیقت را بجویم.





به این ترتیب، نقشه‌ام را اجرا کردم. من هر روز لباس سیاه می‌پوشیدم. در قلعه پرسه می‌زدم، گریه می‌کردم، آه می‌کشیدم و دنبال جایی می‌گشتم تا با خودم خلوت کنم. اگر کسی از من چیزی می‌پرسید با نخستین فکر نپخته‌ای که به فکرم می‌رسید به او جواب می‌دادم.

کلودیوس همیشه جلوی چشمانم بود و من در او دنبال نشانه‌ای از جرم می‌گشتم. به جز *هوراشیو* رابطه‌ام را با بقیه‌ی دوستانم بریده بودم. همه چیز را به او می‌گفتم؛ چون فکر می‌کردم او تنها کسی است که می‌توانم به او اعتماد کنم.



در قلعه این شایعه پخش شده بود که به سبب اندوه، هوشیاری من مختل شده است. پس نقشه‌ی من موفق بود. ولی طرح‌ریزی نقشه یک چیز و عملی کردن آن چیز دیگری است.

تظاهر کردن و تحمل قطع رابطه با دوستان خوب و دوری از محبت آنان برای من گران بود. بسیاری از مواقع فکر می‌کردم که دیوانه شده‌ام؛ به ویژه وقتی احساس می‌کردم که دیگر تحمل



هضم آن‌چه روح به من گفته بود را ندارم. اگر انتقام قتل پدرم را می‌گرفتم، شوهر تازه‌ی مادرم قاتل معرفی می‌شد و شادی او از میان می‌رفت. و در صورتی که سکوت می‌کردم، روح پدرم دچار رنج ابدی می‌شد.



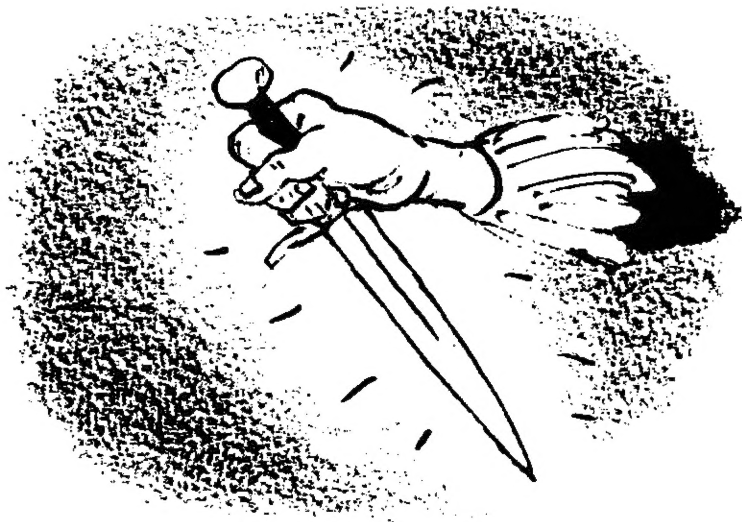
بدتر از همه این بود که گرفتار شک و تردید بودم. اگر کلودیوس بی‌گناه بود، چه؟ اگر روحی خبیث مرا فریب داده بود، باید چه می‌کردم؟

سؤال‌ها مثل ستارگانی که دور زمین می‌چرخند، در ذهنم می‌چرخیدند.

بعد از ظهر روزی یأس‌آور، در اتاقم تنها بودم. خنجرم را کشیدم و به آن خیره شدم. تیغه‌اش تیز بود. با خود گفتم:«اگر با این خنجر به به خودم ضربه‌ای بزنم، فوراً می‌میرم و تمام تردیدها و ناراحتی‌هایم تمام می‌شود. ولی بعد چه؟ آیا روحم را به عذابی بزرگ‌تر گرفتار نمی‌کنم؟»

خنجر را در دستم لمس کردم و ترس گرفتن انتقام پدرم را در مقابل ترس آن‌چه بعد از مرگ ممکن بود پیش بیاید، بررسی کردم. انگار جرئت هیچ کدام را نداشتم. نه جرئت ادامه‌ی زندگی‌ام را داشتم و نه شجاعت پایان دادن به آن را در خود می‌دیدم.

با شنیدن صدای ضربه‌ای که به در خورد، خنجر را غلاف کردم و با صدای بلند گفتم: «بیا تو!» بنابر این با آن وقفه، آسوده شدم.





زنی وارد اتاق شد. او بانو *اُفیلیا* بود که موی صافش مثل شعله‌ی شمع می‌درخشید. چشمان او سرشار از عشق و نگرانی بود.

ضربان قلبم ناگهان بالا رفت، ولی سپس آرام گرفتم. من و *اُفیلیا* از زمان کودکی همدیگر را دوست داشتیم. پیش از فوت پدرم یقین داشتم که او دختری است که با او ازدواج می‌کنم. ولی دیگر همه چیز عوض شده بود. دیگر جایی برای عشق در دل من نبود.

اُفیلیا گفت: «جناب **هاملت**! پدرم راجع به شرکت شما در نمایش‌های سلطنتی امشب سؤال کردند.»

به محض آن‌که نام پدرش را برد، فهمیدم که اتفاقی در شرف وقوع است. پدر او، **پولونیوس**، رئیس تشریفات سلطنتی بود؛ احمقی فضول مآب که شایعه‌ها و اسرار را خیلی دوست داشت. او *اُفیلیا* را مأمور کرده بود تا تحقیق کند که چرا رفتار من آن‌قدر عجیب شده است. *اُفیلیا* باید هر چیزی را که می‌گفتم به **پولونیوس** منتقل می‌کرد. احساس بیزاری شدیدی کردم: قلعه‌ی *الزینور* جایی بود که برادر، برادرش را می‌کشت، همسران، شوهران خود را فراموش می‌کردند و پدران، دختران خود را به جاسوسی وامی‌داشتند.





من با بی‌خیالی خندیدم تا غمی را که با دیدن چهره‌ی دلربای او حس می‌کردم، پنهان کنم. گفتم: «به جناب **پولونیوس** بگویید من هم در نمایش شرکت می‌کنم.»

اُفیلیا سرش را برگرداند و من اشکی را که روی گونه‌اش دوید، دیدم.

اُفیلیا زیر لب گفت: «عالیجناب! چرا دیگر مثل گذشته به من نگاه نمی‌کنید؟ زمانی عقیده داشتم مرا دوست دارید و می‌خواهید با هم ازدواج کنیم، ولی اکنون خیلی سرد به نظر می‌آیید.»



بسیار مشتاق بودم به او بگویم که چقدر دوستش دارم و دلسردی من تصنعی است، ولی جرئت نداشتم. با خشونت گفتم: «شما با من ازدواج کنید؟ با هیچ کس ازدواج نکن، *اُفیلیا*! زنان و شوهران، همه فریب‌کار و دروغگو هستند. بهتر است به صومعه بروی و راهبه شوی!»

او با شنیدن این حرف، از اتاق خارج شد. صدای گریه‌ی او در راهرو پیچید و دلم را شکست.





سپس، به محض آن‌که فکر کردم یأس من پایانی ندارد، ناگهان ایده‌ای به ذهنم رسید که ابتدا کور سویی بود، ولی بعد به پرتوی تبدیل شد که از نور خورشید روشن‌تر بود.

با شتاب از اتاقم به تالار پذیرایی رفتم. آن‌جا بازیگران، روی صحنه مشغول هنرنمایی بودند. رهبرشان مردی بلند قد بود که به عمویم شباهت زیادی داشت. چند لحظه با هم گفت‌وگو کردیم و من بی‌مقدمه گفتم: «آیا شما نمایش قتل **گونزاگو** را بلدید؟» او پاسخ داد: «بله، عالیجناب!»

من به او کیسه‌ای پر از طلا دادم و گفتم: «امشب این نمایش را بازی کنید. ولی می‌خواهم تغییرهایی در داستان بدهید. خوب گوش بده...»

می‌خواستم بازی را از سرگرمی به یک دام تبدیل کنم؛ دامی که شاه را به دام اندازد.





آن شب، در حالی که نگاه حضار به صحنه بود، من **کلودیوس** را زیر نظر داشتم. او ابتدا به داستان علاقه نشان نمی‌داد و ترجیح می‌داد آهسته با مادرم صحبت کند. طوری انگشتان مادرم را می‌بوسید که وجودم پر از نفرت شد. ولی کم کم، مهارت بازیگران توجه **کلودیوس** را جلب کرد.

در پایان نخستین صحنه، درست مطابق دستورهای من بازیگر نقش دوک **گونزاگو** طوری روی صحنه دراز کشید که گویی خوابیده بود. برادرزاده‌اش، **لوسیانوس**، که شباهت زیادی به **کلودیوس** داشت، آهسته به طرف او رفت و زهر را در گوشش ریخت.



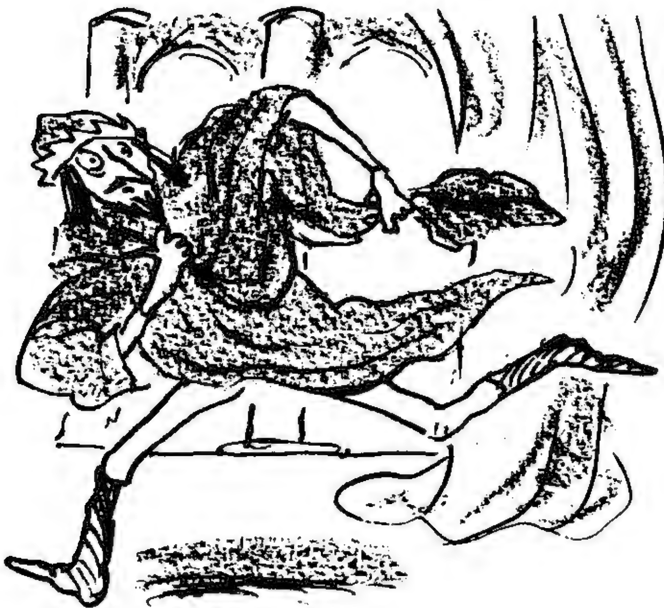


با آن‌که نور تالار ضعیف بود، رنگ پریدگی شدید چهره‌ی **کلودیوس** را می‌دیدم. او که به نمایش چشم دوخته بود، با نگاهی مضطرب، دست لرزانش را به سوی صحنه بالا برد.

من مطمئن شدم که به چهره‌ی قاتل خیره شده‌ام و تمام حرف‌هایی که روح به من گفته بود، واقعیت داشت.

کلودیوس بلند شد و فریاد زد: «نه! چراغ! چراغ‌های بیشتری بیاورید!»

ولی تمام مشعل‌های جهان نمی‌توانستند تاریکی وجدانش را روشن کنند. او که دیگر نمی‌توانست بر اعصابش مسلط شود، با عجله از تالار بیرون رفت.





مادرم خواست دنبال او برود، ولی من از دم در او را برگرداندم. او گفت: «مرا معطل نکن. باید دنبال شاه بروم. انگار مشکلی پیش آمده.»

به مادرم گفتم: «من می‌دانم آن مشکل چیست. باید با شما صحبت کنم. تا یک ساعت دیگر به اتاق شما می‌آیم. کاری کنید که تنها باشید و از ملاقات ما کسی مطلع نشود.»



ولی من زیرکی کلودیوس و نفوذی را که روی مادرم داشت، به حساب نیاورده بودم. وقتی مادرم اجازه‌ی ورود به اتاقش را به من داد، در سخنان او سردی خاصی را دیدم و حدس زدم که با عمویم صحبت کرده است. هنوز کلمه‌ای نگفته بودم که مادرم گفت: «هاملت تو از راه و رسم وفاداری به ناپدری‌ات تخطی کرده‌ای.»

من گفتم: «شما هم عهد خود را با مرحوم پدرم به هم زده‌اید.»

مادرم عصبانی و گیج شد و پرسید: «منظورت چیست؟»



گفتم: «روزی که جامه‌ی عزا را درآوردید و لباس عروسی پوشیدید، او را رنجاندید. روزی که با یک دروغگو و قاتل ازدواج کردید.»

مادرم فریاد زد: «دیگر بس است.»

با دستانش گوشش را گرفت. من مچ دست‌هایش را گرفتم تا مانع از رفتن او شوم. او باید حقیقت را می‌فهمید. مادرم از ترس گریست و من صدایی را از پشت پرده شنیدم که فریاد زد: «کمک، قاتل!»

یقین داشتم که او کلودیوس است. چه کسی می‌توانست در اتاق خواب مادرم مخفی شود و جاسوسی کند؟ شمشیرم را کشیدم و به پرده ضربه زدم. سرانجام انتقام قتل پدرم را گرفته و او را غرق شادی کرده بودم...





ولی جسد **پولونیوس** بود که داخل اتاق افتاد. من انسان بی‌گناهی را کشته بودم.

با ناراحتی گفتم: «پیرمرد احمق فضول! تو آن‌جا چه می‌کردی؟»

صدایی گفت: «گوش به فرمان من بود.»

برگشتم و **کلودیوس** را دیدم که با دو نگهبان دم در ایستاده بود. چشمانش از پیروزی برق می‌زد.

کلودیوس گفت: «ترسیدم که اگر با مادرت تنها شوی، به او آسیب برسانی. ***هاملت!*** دیوانگی، تو را شرور کرده است. امشب باید دانمارک را ترک کنی. تو را نزد دوستان انگلیسی‌مان می‌فرستم. آن‌ها تا وقتی که عقلت سر جایش بیاید، از تو مراقبت می‌کنند. نگهبان‌ها! شاهزاده را از این‌جا ببرید!»





مادرم و حتی نگهبان‌ها لبخند تمسخرآمیزی را که روی لب‌های او بود، ندیدند. ولی من فوراً آن را دیدم و پی بردم که **کلودیوس** قصد دارد مرا برای همیشه در انگلستان زندانی کند. شاید مرا مسموم می‌کرد و به طور مرموزی می‌کشت.

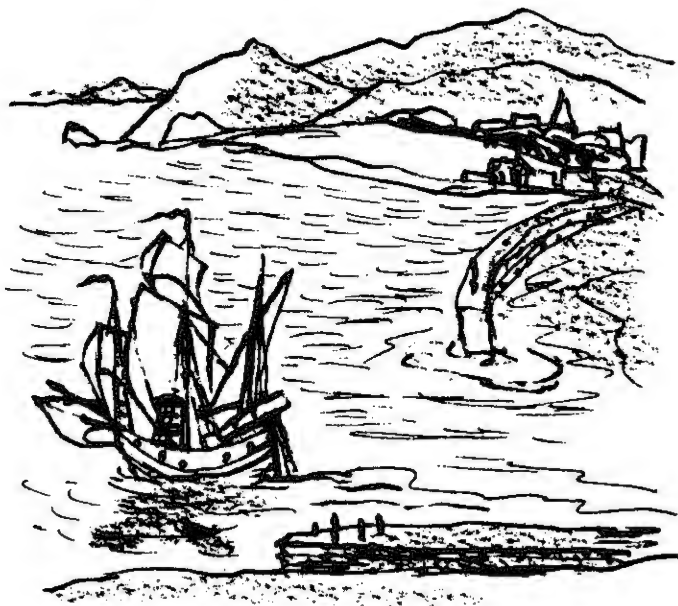
در حالی که من قصد داشتم عمویم را به دام اندازم، او برای من تله گذاشته بود و من در آن تله به دام افتاده بودم.

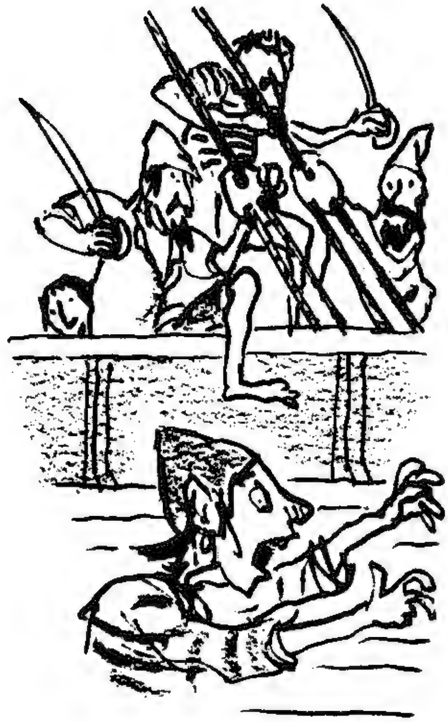




آنان مرا داخل کالسکه‌ی بدون پنجره‌ای انداختند، درها را قفل کردند و شبانه به راه افتادند. من چیزی نمی‌دیدم و تنها صدای ترق و تروق چرخ‌ها و شلاق کالسکه‌ران را می‌شنیدم. اسب‌ها چهارنعل می‌تاختند و پیش می‌رفتند.

چند ساعت بعد، کالسکه به بندرگاه رسید. مرا سوار کشتی کردند و به محض سوار شدن من بادبان‌ها را کشیدند. برای فرار کردن، هیچ تلاشی نکردم. همه چیز تمام شده بود. نتوانسته بودم انتقام پدرم را بگیرم، **کلودیوس** مرا فریب داده بود و من با مرده فرقی نداشتم.





پیش از آن‌که سپیده بدمد، زندگی من به رویایی عجیب تبدیل شد. زیرا اتفاق دور از ذهنی افتاد: دزدان دریایی مرا نجات دادند. آنان کشتی را محاصره کردند و بیشتر کارکنان آن را کشتند. ولی وقتی فهمیدند من چه کسی هستم، دچار هراس شدند و ترسیدند که ناوگان دانمارک همه‌ی آنان را بکشد. دزدان دریایی کشتی را به طرف دانمارک راندند و مرا در ساحل و در دهکده‌ی ماهیگیری کوچکی رها کردند.

در آن‌جا خانه‌ای یافتم و به **هوراشیو** و مادرم چند نامه نوشتم. به مادرم نوشتم که به *الزینور* برمی‌گردم و همه‌ی دروغ‌هایی را که گفته شده بود، افشا می‌کنم. ولی نگفتم که آن دروغ‌ها چه‌اند.





روز بعد، اسبی خریدم و رهسپار دانمارک شدم. مطمئن بودم که سرنوشت مرا به دانمارک برمی‌گرداند تا انتقامم را بگیرم. دیگر هیچ تردیدی نداشتم. **کلودیوس** مجرم بود و من باید به خاطر جرمش از او توضیح می‌خواستم.

هنوز تا قلعه راه زیادی مانده بود، **هوراشیو** را دیدم. او برای دیدن من فاصله‌ی زیادی را با اسب تاخته بود. در سیمای او حزنی را دیدم و دانستم که حامل خبرهای ناگواری است.

هوراشیو گفت: «عالیجناب! بانو ***اُفیلیا*** مرده است. **کلودیوس** به او گفت که شما پدرش را کشته‌اید. ***اُفیلیا*** از شدت اندوه دیوانه شد و خود را غرق کرد.»



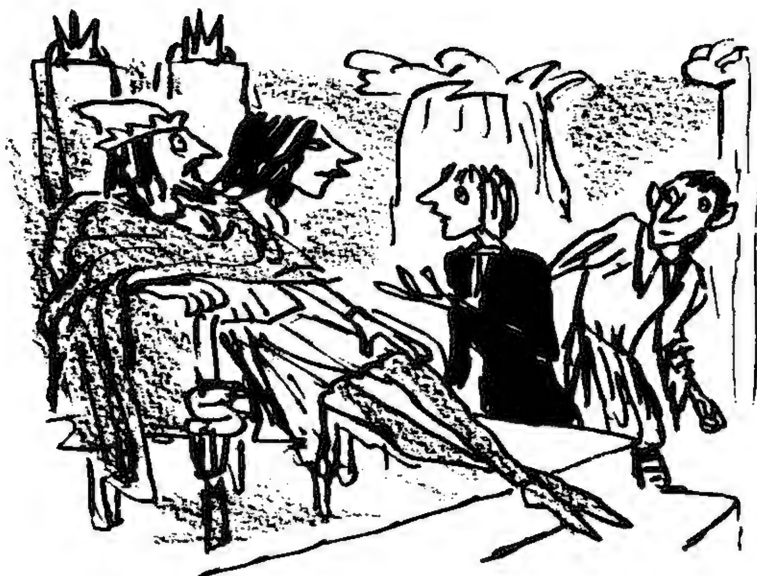


پرده‌ای از اشک جلوی چشمانم را گرفته بود. من با *اُفیلیای* محبوبم چه کرده بودم! شاید عشق ما در جا و زمان دیگری به شادی می‌گرایید...

هوراشیو افزود: «**لائرتز**، برادر *اُفیلیا*، به خاطر مرگ پدر و خواهرش سوگند یاد کرده که تو را بکشد. ولی **کلودیوس** ترتیبی داده تا رو در رو و در حضور دادگاه اختلافات بینتان را حل کنید. دیدم که شاه با **لائرتز** خصوصی نجوا می‌کرد. و مطمئنم که بر علیه تو توطئه کرده‌اند. عالیجناب! برگرد! فرار کن و به جایی برو که در امنیت باشی!»

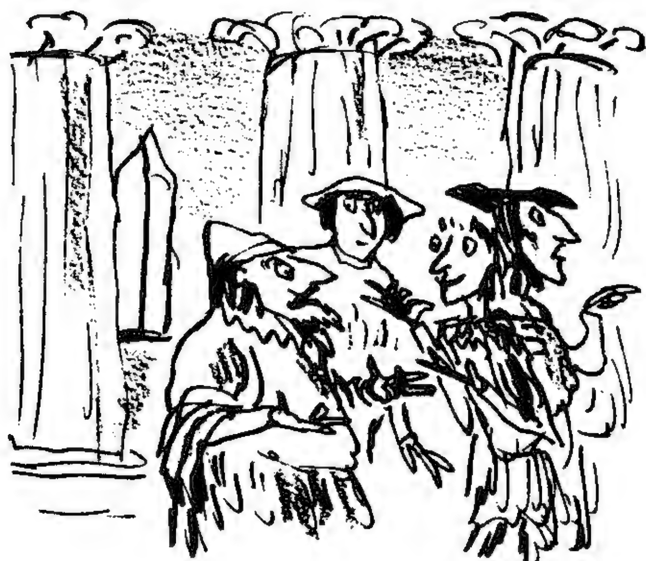
گفتم: «نه، من باید به *السینور* بروم. سرنوشت در آن‌جا در انتظار من است. **هوراشیو**! ما نمی‌توانیم از سرنوشت خود بگریزیم. راهی جز پذیرش آن نداریم. و من آماده‌ام.»





به این ترتیب، روح، کلودیوس، دزدان دریایی و سرنوشتم مرا به نور مشعل‌ها و شمع‌های تالار بزرگ در الزینور برگرداندند. ملازمان و نجیب‌زادگان بیهوده وراجی می‌کردند و روی نتایج دوئل شرط‌بندی می‌کردند.

عمو و مادرم بالای تالار، روی تخت سلطنتی نشسته بودند. مادرم لبخندی زد. عمویم ناراحت بود و به شکل معنی‌داری به لائرتز می‌نگریست. لائرتز آکنده از نفرت بود و چشمانش مانند مهتاب روی یخ می‌درخشید.





هوراشیو ردایم را گرفت و شمشیر باریکی را به دستم داد. چهره‌اش رنگ پریده و ناراحت بود. خم شد و آهسته گفت: «عالیجناب! مواظب باشید. مرگ را در نگاه **لائرتز** می‌بینم.»

لبخندی زدم و گفتم: «امشب مرگ در همه جای قلعه‌ی *الزینور* است. احساس می‌کنم که روح پدرم بالای سرم پرواز می‌کند.»

کلودیوس دست راستش را بلند کرد و فرمان داد دوئل را شروع کنیم.



تیغه‌های شمشیرهای ما با صدای بلند با هم برخورد می‌کنند. سایه‌هایمان زیر پرتو مشعل‌های روی دیوارها، بزرگ و ارعاب‌آور به نظر می‌رسند و با هر حمله و جاخالی دادن ما در حال حرکت‌اند. **لائرتز** شمشیرزنی ماهر است، ولی خشم و تنفر او را دستپاچه کرده است. او محافظ دستش را می‌اندازد، من مچم را می‌چرخانم و نوک شمشیرم دست او را می‌گیرد.





یکی از درباریان فریاد می‌زند: «یک ضربه! ضربه‌ی اول به نفع شاهزاده **هاملت**!»

لائرتز تعظیم می‌کند. پیشانی‌اش خیس عرق است. او می‌گوید: «عالیجناب! بیایید شربتی بنوشیم و نفسی تازه کنیم.»

لیوان‌های شربت روی میز نزدیک تخت سلطنتی است. من و **لائرتز** به طرف میز می‌رویم.





مادرم ناگهان یکی‌از لیوان‌ها را چنگ می‌زند.

کلودیوس آهسته می‌گوید: «نه!»

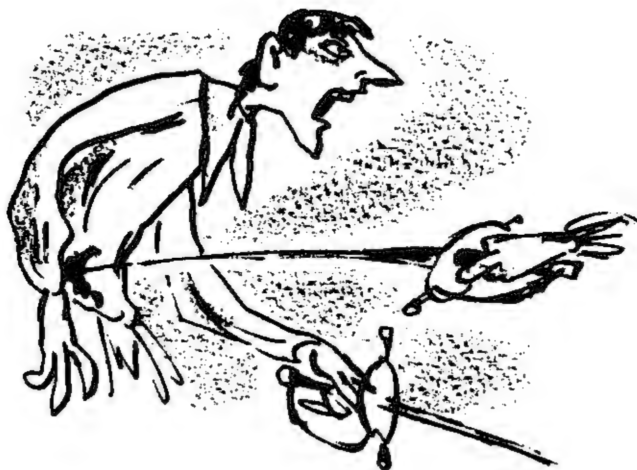
سپس جلو می‌رود و لیوان را از مادرم می‌گیرد، ولی خیلی دیر شده است. او شربت را تا ته نوشیده است.



اکنون نوبت من است تا هراس را در چهره‌ی **کلودیوس** ببینم. **لائرتز** ناگهان می‌چرخد تا با شمشیرش به من ضربه‌ای بزند. من ضربه‌ی او را دفع می‌کنم و می‌فهمم که مبارزه‌ای واقعی در جریان است. یعنی من برای زندگی‌ام می‌جنگم.



چشمان **لائرتز** از شدت خشم، کور شده است. دهانش را که به شکل زشتی کج کرده است و دندان قروچه می‌کند، می‌بینم. **لائرتز** به من می‌چسبد و تقلا می‌کند تا با شمشیر به زیر بازوی من ضربه بزند، ولی با دست چپم شمشیر را می‌گیرم و از چنگ او بیرون می‌کشم. دردی مثل سوزش آتش کف دستم را می‌سوزاند و انگشتانم غرق خون می‌شود. عقب می‌روم و شمشیرم را به طرف **لائرتز** پرتاب می‌کنم. سپس شمشیر او را در دست راستم می‌گیرم و می‌گویم: «ادامه دهیم.»



ما می‌جنگیم، وی انگار مشکلی پیش آمده است. لائرتز هراسان به نظر می‌رسد و هق هق می‌کند. درد دستم شدید است و تا ساعدم بالا می‌رود. پیش از این، زخم شمشیر خورده بودم، ولی هیچ کدام به دردناکی این نبود.

لائرتز ناگهان به من حمله‌ور می‌شود و نوک شمشیرم پیراهن او را می‌درد. لکه‌های خون لباس او را لکه‌دار می‌کند.

لائرتز عقب می‌رود و ناله‌کنان می‌گوید: «ما دیگر مرده به شمار می‌رویم! شاه تیغه‌ی شمشیر را به همان زهری که داخل شربت ریخت، آغشته کرده است!»

من متوجه همه چیز می‌شوم. علت درد شدیدی را که درون شانه‌ی چپ و تمام سینه‌ام کشیده می‌شود، می‌فهمم.





لائرتز فریاد می‌زند: «شاه قاتل است.» و از پا در می‌آید. مادرم هم ناگهان فریاد می‌کشد و از تخت فرو می‌افتد.

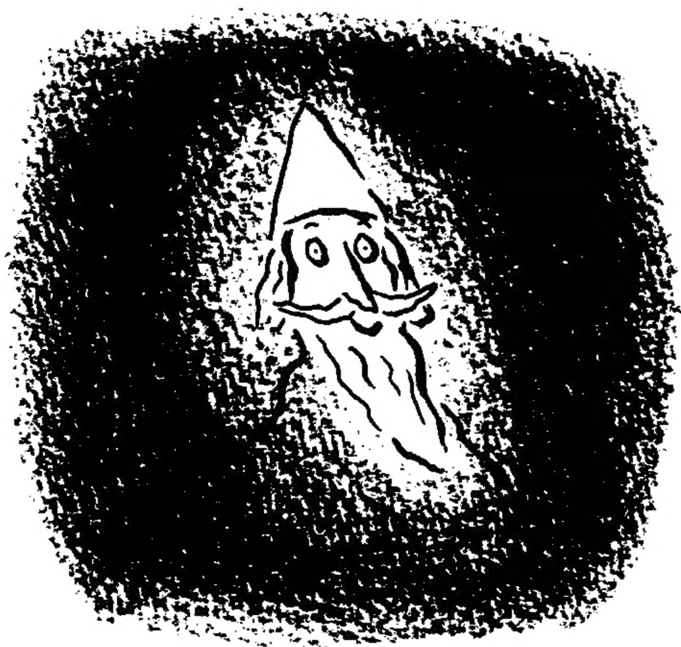


دیگر زمانی باقی نمانده است. باید قبل از آن‌که درد به قلبم برسد، سریعاً دست به کار شوم. به طرف **کلودیوس** حمله‌ور می‌شوم. او در تختش قوز می‌کند و با دست‌هایش جلو چشمانش را می‌گیرد.

می‌گویم: «خائن!» و شمشیر زهرآلود را در قلبش فرو می‌کنم.

مردم فریاد می‌زنند و می‌دوند. من می‌افتم و کسی مرا می‌گیرد. فکر می‌کنم **هوراشیو** است. ولی او را به خوبی نمی‌بینم؛ چون تاریکی مثل دانه‌های برفی که آن شب در برج و باروی قصر می‌باریدند، جلوی چشمانم پایین می‌آید.

گویی داخل تاریکی نوری می‌بینم... و چهره‌ی پدرم را... و همه چیز پشت سرم فرو می‌افتد...
هوراشیو نجوا می‌کند: «بدرود، شاهزاده‌ی عزیزم!»
و سکوت حاکم می‌شود.



سرانجام ابدیتی در انتظار ماست که
آرزوهای ما راه رسیدن به آن راناهموار می‌کند.
هاملت

انتقام هاملت

شکسپیر در داستان ***هاملت***، مرد جوانی را به تصویر می‌کشد که تربیت شده است تا فردی متفکر باشد، ولی چون مرد عمل است، نیروی سیاه انتقام او را تحریک می‌کند.

وقتی ***هاملت*** از روح پدرش می‌شنود که مرگ او اتفاقی نبوده، بلکه به قتل رسیده است، لذا او از هم می‌پاشد. روح ادعا می‌کند که قاتل، برادرش ***کلودیوس*** است که به تازگی با مادر ***هاملت*** ازدواج کرده است. آیا روح راست می‌گوید یا این‌که عفریتی است که از جهنم آمده است تا ***هاملت*** را به عملی شرورانه تحریک کند؟ ***هاملت*** گیج شده است و پیوسته از شک و شبهه رنج می‌برد. او نمی‌تواند تصمیم بگیرد که چه کند.

هاملت برای کشف حقیقت خود را به دیوانگی می‌زند. او ***پولونیوس*** را به اشتباه می‌کشد و این کار به مرگ اتفاقی ***اُفیلیا*** می‌انجامد. ***هاملت*** عاشق ***اُفیلیا*** بوده است.

در انتها، ***هاملت*** موافقت می‌کند تا با ***لائرتز***، دوئل نماید. ***لائرتز*** پدر و خواهرش را از دست داده است. او بسیار مأیوس و مشتاق گرفتن انتقام است.

لائرتز با شمشیری زهرآلود که ***کلودیوس*** به او داده است، می‌جنگد. ***کلودیوس*** گمان می‌کند که ***هاملت*** از راز او با خبر است.

در عصر ***الیزابت***، در صحنه‌ی آخر نمایش ***هاملت***، از جلوه‌های ویژه‌ی قابل ملاحظه‌ای استفاده می‌شد. جنگیدن با شمشیر واقعی بود و بازیگران کیسه‌ای پر از خون را در لباس خود پنهان می‌کردند که با نیش خنجر یا شمشیر سوراخ می‌شد.

تماشاگران این نمایش، همواره با دیدن داستان سیاه انتقام افسون می‌شده‌اند، داستانی که در آن شاهزاده‌ای اقدام به گرفتن انتقام مرگ پدرش می‌کند، ولی هزینه‌ی گزافی می‌پردازد.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.

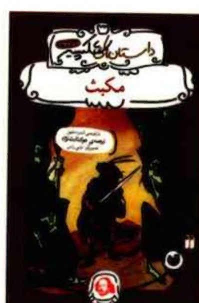


مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص





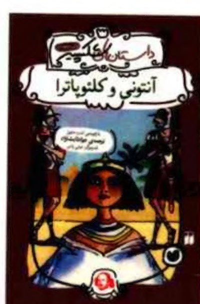


















Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر



ISBN: 978-964-307-376-3

